

کودک از راه رسیده

اواخر یک بعد از ظهر در اوایل بهار، کودک با یک کالسکه‌ی پستی از راه رسید. بیل رَمِر در تمام طول آن روز مشغول کاشت نهال گل رز بود.

«شما آقای بیل رمر هستین؟»

کودک که با چهره‌ای میبهوت ایستاده بود، سوالی محتاطانه پرسید. تلفظ نرم و آرام او در آدم حس عجیبی ایجاد می‌کرد.

«بله، من بیل رمر هستم.» بیل کلاه کهنه و حصیری‌اش را با همان دست‌هایی که با آن گرد و غبار لباس‌هایش را پاک کرده بود، از سر برداشت. وقتی چهره برنزه‌ای او که در سایه کلاهش پنهان شده بود، آشکار گشت، کودک هاج و واج آب دهانش را قورت داد. واکنش کودک برای بیل غیرعادی نبود. هرکسی برای اولین بار بیل رمر را می‌دید، عموماً به دلیل ظاهر خشن او مانند این کودک واکنش نشان می‌داد.

«تو کی هستی؟» وقتی بیل با اخم به کودک نگاه کرد، چهره‌اش وحشتناک‌تر نیز شد. «سلام، عمو بیل. من لیلا لولین هستم و از لوویتا اومدم.» کودک واضح و آهسته سخن گفت. لوویتا... بیل تشخیص داد چرا تلفظ کلمات او نسبتاً عجیب به نظر می‌رسید.

«یعنی تو تنهایی از مرز امپراطوری برگ عبور کردی؟»

«بله من سوار قطار شدم.» کودک لبخند ناخوشایندی زد و به طور غیرطبیعی حالت خود را صاف کرد. مرد پستچی، کسی که کودک را آورده بود از پشت آن دو ظاهر شد. «آه این بچه بالاخره شما رو ملاقات کرد، آقای رمر.»

«وقت بخیر. چی باعث شد شما اون رو بیارید اینجا؟»

«این بچه داشت تنهایی جلوی ایستگاه راه می‌رفت. من ازش پرسیدم کجا می‌خواد بره و اون گفت که می‌خواد بیل رم، باغبان خانواده‌ی هرهارت رو پیدا کنه. منم چون در راه تحویل یک سری نامه به اینجا بودم، باخودم آوردمش.» مرد پستیچی با لبخند گفت و یک پاکت نامه به دست بیل رم داد. این یک نامه از طرف خویشاوند دوری بود که در کشور همسایه، یعنی لوویتا زندگی می‌کرد. بیل فوراً پاکت را همانجا پاره کرد. نامه حاوی قصه‌ای از کودکی یتیم و به سرپرستی گرفته شده توسط خویشاوندانی بود که اکنون دیگر توانایی بزرگ کردن او را به دلیل شرایط فقر خود نداشتند. اسم کودک لایلا لولین بود. پس کودکی که جلوی بیل ایستاده بود، یتیم بود.

«آدمای لعنتی! اون‌ها مطمئناً باید زودتر این خبرها رو به من می‌گفتند.»

بیل محکم نفسش را بیرون داد. هیچکس در لوویتا نمی‌توانست از این یتیم مراقبت کند. بیل رم آخرین نفر از آنها بود که ارتباط خویشاوندی دوری با این کودک داشت. نامه اظهار داشت که اگر موقعیت بیل مطلوب نبود، او باید کودک را در یتیم خانه می‌گذاشت. بیل زیر لب فحشی داد و غرولندکنان، کاغذ مچاله شده را به زمین پرتاب کرد.

«این آدمای باید برن به جهنم. آخه چطور تونستن این موجود کوچولو رو تنها اینجا بفرستن.» وقتی که بیل کل موقعیت را فهمید، صورتش داشت به تدریج از عصبانیت سرخ می‌شد. با کودک مانند وسیله‌ای رفتار شده بود که از بستگانی به سوی بستگان دیگر می‌رفت و قرار بود زمانی که هیچکس دیگری او را نمی‌خواست، دور انداخته شود. کودک در نهایت به یک کشور متفاوت با در دست داشتن یک آدرس از خویشاوند دوری که حتی او را نمی‌شناخت، فرستاده شده بود.

«ببخشید، عمو بیل. من اونقدرها هم کم سن و سال نیستم.» کودکی که در سکوت بیل را تماشا می‌کرد، ناگهان دهانش را باز کرد. «تا دو هفته دیگه دوازده سالم میشه.» او تقریباً با لحنی بالغانه زمزمه کرد. بیل با شگفتی خندید. او از اینکه کودک بزرگتر از چیزی بود که فکر می‌کرد، آسوده خاطر شد. چون در نگاه اول، کودک کوچک‌تر از سنش به نظر می‌آمد.

وقتی مرد پستیچی که دختر دردسرساز را رسانده بود، رفت، آن دو در باغ باقی ماندند.

در این هنگام بیل شقیقه‌هایش را مالید و از خدا درخواست کمک کرد. اگرچه آن دو تاکنون هم را ندیده بودند، اما از دور بیشتر شبیه به یک پدر و دختر به نظر می‌رسیدند. بیل بیش از بیست سال بود که خویشاوندان خود را ملاقات نکرده بود. با این حال، او آنجا با کودکی که تا به امروز نمی‌دانست که وجود دارد، گیر افتاده بود.

با وجود اینکه هوا سرد بود، کودک فقط یک لایه لباس نازک پوشیده بود. او مانند یک سیخ آهنی، لاغر بود. همه‌ی چیزی که بیل می‌توانست از او ببیند، چشم‌های سبز روشن و موهای طلایی‌اش بود. بیل فوراً نتیجه گرفت که غیرممکن است که بتواند از او نگهداری کند. اما فکر به تنها راه حل، یعنی گذاشتن او در یتیم‌خانه هم بیل را دیوانه می‌کرد. پس یک بار دیگر فحشی زیر لب به خویشاوندانش که او را به این دردسر انداختند، داد.

با صدای او، کودک تکانی خورد و شروع به گاز گرفتن لب‌های سرخش کرد. «دنبال من بیا.» بیل با ناراحتی سرش را تکان داد و او را در مسیر هدایت کرد. «بیا قبل اینکه تصمیمی بگیرم، شکمون رو پر کنیم.» کلمات خشک و بی‌روحش در نسیم عصرگاهی گم شدند. هر چه بیشتر به کلبه‌ی بیل نزدیک می‌شدند، قدم‌های کودک که در ابتدا مردد و محتاط بود، کم‌کم سبک و شادمانه شد.

* . . . ✧ . . . *

«فقط همین‌قدر می‌خوری؟» بیل با اخم به بشقاب کوچکی که در دست کودک بود، نگاه کرد.

«بله، من غذای کمی می‌خورم.» کودک لب‌خندی زد. «ولی من از بچه‌هایی که زیاد غذا نمی‌خورن، خوشم نمیاد.» چشمان کودک از حرف‌های بیل گرد شد. نور چراغ رومیزی روی مچ لاغر کودک که از زیر آستین بلند لباسش بی‌دقت نمایان شده بود، افتاده بود. «تو باید مثل یه گاو غذا بخوری.» لحن بیل جدی‌تر شد. لیلای مضطرب به آرامی پلکی زد و تکه‌های گوشت و نان بیشتری را در بشقابش گذاشت. سپس با عجله شروع به خوردن غذای خود کرد.

«من نمی‌تونم مثل گاو غذا بخورم. اما سعی می‌کنم بیشتر غذا بخورم، عمو.»

دختر با خورده‌های نانی که به اطراف لب‌های خوش فرمش چسبیده بود، لبخندی زد.

«بله، می‌تونم ببینم.» بیل خندید و شروع به پرکردن لیوانش با الکل کرد. «از من نمی‌ترسی؟» بیل صورتش را جمع کرد تا به عمد کودک را بترساند. کودک به سادگی به مرد خیره شد، در حالی که جرئت نداشت از چشمان او دوری کند. «نه، شما هنوز سر من داد نکشیدید. شما به من یه عالمه غذای خوب دادید، پس من فکر میکنم که آدم خوبی باشید.»

/این کودک چه نوع زندگی داشته؟ بیل درحالی که دوباره لیوان آبجویش را پر می‌کرد به این موضوع فکر کرد. نامه گفته بود که مادرکودک، شوهر و بچه‌اش را رها کرده تا با مرد دیگری فرار کند. پدر کودک که از خیانت دل شکسته بود، تبدیل به یک معتاد الکلی شده و سرانجام از مسمومیت الکلی مرده بود. بعد از آن کودک در خانه یکی از خویشاوندانش بزرگ شده بود. فقط همین مانده بود تا توسط آنها رها شود. اگرچه کودک یک گذشته دردناک داشت، بیل باور داشت که هنوز بزرگ کردن او غیرمنطقی است. او رمر لیوان آبجویش را پایین آورد و تصمیم گرفت تا هفته‌ی آینده تصمیم خود را در این باره بگیرد.

* . . . ✧ . . . *

«همه شنیدین؟ باغبان بیل رمر داره یه دختر بچه بزرگ میکنه.» وقتی که خدمتکاران از اوقات فراغت خود استفاده می‌کردند، خدمتکار جوانی با عجله وارد اتاق استراحت شد. خدمتکارانی که در حال استراحت بودند، همگی چشمان خود را به سوی آن خدمتکار جوان دوختند.

«یه دختر؟ آقای رمر؟ این قابل قبول‌تر بود اگه میگفتی که اون تصمیم گرفته یک شیر یا یه فیل رو بزرگ کنه.» یکی از خدمتکاران غرغری کرد.

باغبان خانه‌ی خانواده هرهارت، بیل رمر، مردی بود که استعداد طبیعی در پرورش گل‌ها داشت. او به لطف استعداد خود توانسته بود به مدت بیست سال این موقعیت باغبانی را حتی با وجود خلق و خوی تندش حفظ کند. او به شدت مورد اعتماد خانواده‌ی هرهارت، مخصوصاً نورما بود. به دلیل عشق منحصر به فرد نورما به گل‌ها،

او درک و تحمل بی‌نهایتی نسبت به باغبانی و خلق و خوی بیل داشت. همچنین تصمیم او بود که کلبه‌ای که در جنگل و در پشت عمارت هرهارت بود را به باغبان بدهند.

زندگی بیل رمر ساده بود. او در باغ کار و در کلبه استراحت می‌کرد. به جز زمان نوشیدنش با کارگران همکارش، او بیشتر زمانش را صرف گل‌ها و درخت‌ها می‌کرد. حتی با اینکه دهه‌ها از مرگ همسرش به دلیل بیماری گذشته بود، او این مدت به هیچ زن دیگری نزدیک نشده بود.

«بیل رمر یک دختر رو بزرگ کنه؟» خدمتکارانی که در سالن استراحت می‌کردند به این نتیجه رسیدند که این شایعات بیهوده است، تا اینکه یکی دیگر از خدمتکارانی که کنار پنجره نشسته بود، نفسش با شگفتی بند آمد.

«خدای من، این شایعات باید درست باشه! اونجا رو نگاه کنید.»

خدمتکار با چشم‌های گشاد شده، به سمت دیگر پنجره اشاره کرد. خدمتکاران بلافاصله به سمت پنجره هجوم بردند و خیلی زود، آنها هم شگفت زده شدند.

بیل رمر داشت با بدنی خمیده باغبانی می‌کرد و دختر ریزه‌میزه‌ای هم داشت قدم‌هایش را دنبال می‌کرد. موهای طلایی دختر که در یک رشته بافته شده بود، وقتی که حرکت می‌کرد، مانند آونگی به جلو و عقب تکان می‌خورد.

* . . . ✧ . . . *

«من هنوز تصمیمی نگرفتم.» وقتی سوالاتی درباره کودک پرسیده می‌شد، بیل بارها به همان شکل قبل پاسخ می‌داد. «من نمی‌تونم اون رو اینجا نگه دارم، بنابراین احتیاج دارم خوب فکر کنم.»

در حالی که فکر کردن بیل در طول بهار و سپس تا تابستان ادامه پیدا کرد، لیلا لولین به آرامی در املاک هرهارت جا افتاد. قدم‌زدن‌های سخت‌کوشانه‌ی آن دختر بین باغ‌ها و جنگل‌ها به یک صحنه‌ی آشنا برای خدمتکاران عمارت هرهارت تبدیل شد. «من فکر میکنم اون یکمی بزرگ شده.» خانم مونا، آشپز هرهارت، درحالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، لبخند زد. لیلا در حال بررسی علف و گل‌هایی بود که شروع به جوانه زدن در پشت کلبه‌ی جنگلی کرده بودند.

«اون راه درازی در پیش داره و هنوز از دخترهای معمولی هم کوچکتره.»
«ببین، بیل رم، بچه‌ها با گیاهان تو فرق دارن. اون‌ها نمی‌تونن تو یه شب رشد کنن.» خانم مونا همانطور که سبدش را روی میز گذاشت، سرش را تکان داد.
«این چیه؟»

«کوکى و کیک. دیروز یه مهمونی چای در عمارت برگزار شد.»

«من از شیرینی متنفرم.»

«واقعا؟ ولی این مال لیلاست.»

ابروهای تیره بیل رم با پاسخ رک خانم مونا درهم رفت. این کودک هنوز قرار نبود اینجا بماند، اما خدمتکاران هرهارت شروع به ارتباط گرفتن با لیلا کرده بودند. با او سلام و احوالپرسی می‌کردند، برایش غذا می‌آوردند و گاهی به دیدنش می‌آمدند. این برای بیل رم تبدیل به دردسر شده بود.

«تو باید برای اون مقداری لباس بخری. به نظر می‌رسه دامن این خانم جوان داره از زانوهاش بالاتر میره.» خانم مونا به لیلا که دنبال پرنده‌ای می‌دوید، خیره شد. بیل نتوانست حرف او را رد کند. حتی او هم می‌دانست که لیلا لباس‌هایی پوشیده بود که دیگر اندازه‌اش نبود.

«خدایا! خدایا! نگاش کن!» درست زمانی که خانم مونا قصد رفتن داشت ناگهان به سمت لیلا اشاره کرد و با ناراحتی فریاد زد. بیل به جایی که خانم مونا اشاره کرد، نگاهی انداخت. وقتی پرنده‌ای که لیلا در تعقیبش بود روی درخت فرود آمد، لیلا به سرعت شروع به بالا رفتن از درخت کرد. حرکات او حرفه‌ای و سبک مانند یک سنجاب بود.

«قطعا اون دختری یه استعدادی تو بالا رفتن از درخت‌ها داره.»

خانم مونا به پاسخ بدون نگرانی بیل اخم کرد. «بیل رم! تو میدونستی که اون از درخت‌ها بالا میره و اجازه دادی انجامش بده؟ لعنتی چطور داری این بچه رو بزرگ میکنی؟»

«اون داره خوب و قوی بزرگ میشه، همونطور که می‌بینی.»

«تو داری اون دختر رو مثل یه جونور وحشی بزرگ میکنی! خدای من!»

خانم مونا سر و صدا راه انداخت، درحالی که بیل اطراف پنجره را می‌کاوید. لیلا روی شاخه‌ی نازکی نشست و پرنده‌ی کوچکی که در بیشه زار بازی می‌کرد را تماشا کرد. بعد از مراقبت کردن از او برای چندین ماه، لیلا لولین ثابت کرد که یک بچه‌ی کنجکاو است که می‌خواهد درباره‌ی دنیا بیشتر بداند. مانند گل‌ها و علف‌ها، پرندگان و حشرات. در کل، هرچیزی که چشمان او را شگفت‌زده می‌کرد و علاقه‌ی او را تحریک می‌کرد.

یک شبی، وقتی که لیلا برای شام برنگشته بود و بیل برای پیدا کردنش به عمق جنگل رفته بود، او را دید که در کنار رودخانه نشسته و به دسته‌ای از پرندگان آبی نگاه می‌کرد. لیلا آنقدر تمرکز کرده بود که نتوانست صدای بیل را که بارها و بارها او را صدا می‌کرد، بشنود.

بالاخره خانم مونا بعد از چند سخنرانی دیگر به خانه برگشت. سپس بیل به آرامی به سمت پشت کلبه خود رفت.

«عمو!» لیلا با خوشحالی به سمت او دست تکان داد. کودک، به همان سرعتی که از درخت بالا رفته بود، پایین آمد و با عجله به سمت بیل دوید. لباس خاکستری و کدوری که لیلا پوشیده بود، آستین‌های کوتاهی داشت و کهنه بود. این لباس برای زمان ملاقات لباس یک سره‌ی با دوک نامناسب به نظر می‌رسید، پس بیل تصمیم گرفت برای او لباس‌های جدید بخرد.

«آماده شو بریم بیرون.» وقتی آن دو به جلوی در پشتی کلبه رسیدند، بیل با هیجان این را گفت.

«ا... عمو؟»

«ما داریم به مرکز شهر برای خریدن مقداری لباس میریم، پس نمی‌خواد انقدر متعجب به نظر برسی.» بیل به طرز ناخوشایندی سرفه‌ای خشک کرد و گردنش را خاراند. «دوک همراهات به زودی اینجا خواهد بود، برای همین یکم عجیبه این شکلی باهات ملاقات کنی.»

«منظور شما از دوک، صاحب این عمارته درسته؟»

«بله، چون زمان تعطیلاتش رسیده، اون به اینجا برخواهد گشت.»

لیلا همانطور که سرش را خم کرده بود اخم کرد. بیل پوزخندی زد و موهای ژولیده کودک را نوازش کرد.

«دوک فقط هجده سالشه پس چاره‌ای جز رفتن به مدرسه نداره.»

«چی؟ دوک هجده سالشه؟»

صدای خنده‌ی بیل با دیدن حالت شوکه شده‌ی کودک بلندتر شد. موهای کرکی کودک که بیل با نوک انگشتان خشن خود لمس کرده می‌کرد، مانند پنبه نرم بود.

...☆...

قطار از پایتخت وارد سکوی ایستگاه کارلزار شده بود. خدمتکاران منتظر به بخش خصوصی ایستگاه نزدیک شدند. زمانی که آنها در یک حالت صاف به صف شدند، پسری قد بلند و لاغر روی سکو فرود آمد.

«سلام قربان.» با استقبال مودبانه سر پیشخدمت هِسن، دیگر خدمتکاران زود شروع به خم کردن سرهایشان به سمت پسر کردند. متیاس با شیوه‌ای برازنده به استقبال آنها پاسخی سبک و بی‌صدا داد. لب‌های گلگونش لبخندی داشت که نه بیش از اندازه بود و نه ناکافی. تا اینکه متیاس چند قدمی برداشت و خدمتکاران هرهارت شروع به حرکت کردند. تماشاگران به سرعت عقب کشیدند و راه را برای ارباب جوان باز کردند. متیاس بدون اینکه سرعتش را کم کند، از کنار سکو عبور کرد.

«یه کالسکه!» متیاس وقتی کالسکه‌ای که جلوی ایستگاه منتظرش بود را دید، پوزخندی زد.

«آه... بله، ارباب. مادام نورما به ماشین‌ها اعتمادی ندارند.»

«میدونم... برای مادر بزرگ، ماشین‌ها فقط توده‌ای از آهن هستند که به طرز غیرقابل تحملی مبتذل و خطرناکن.»

«عذرخواهی منو بپذیرید، دفعه بعد...»

«نه، کلاسیک بودن هر از چندگاهی چیز بدی نیست.» متیاس با آرامش سوار کالسکه شد. پاهای بلندش حرکات او را آهسته، اما استوار می‌کردند. کالسکه‌ای با نقش تاجی طلایی، پس از عبور از میدان و خیابان‌های شلوغ خرید، سرعت خود را به تدریج افزایش داد.